

منظّمات و منثرات
گرد آوری شده

کارو

تهیه شده در:

<http://www.w-sms.blogfa.com>

زندگینامه کارو

کارو شاعر و نثر نویس معاصر ، برادر خواننده معروف ویگن در سال ۱۳۰۶ ه.ش در همدان دیده به جهان گشود این شاعر نه چندان نامی اما برای اهل هنر آشنا مضمون بیشتر اشعارش دردهای اجتماعی است که فقر در آنها بیداد می کند کتاب معروف او سکوت سرد است که در سال ۱۳۳۴ به نثر و نظم درآورده و به چاپ رسانده از باقی آثارش نامه ها- خاطرات- گورکن - ماسه ها و حماسه ها و کفرنامه کارو را می توان نام برد .

این شاعر حساس بنا به گفته ای در همان سال ۱۳۳۴ بعد از نوشتن یک وصیت نامه در سن ۲۸ سالگی دست به خود کشی زد که خود از آن به ۲۸۰ سال رنج و مشقت یاد می کند .

در گوشه ای از این وصیت نامه آمده است: می دانم پس از مرگم ثروتمندی ، از میان ثروتمندان شهر ما پیدا خواهد شد که لاشه مرا بخاطر اضافه کردن شهرتی بر شهرتهای کذائی خود، به خاک بسپارد
...اما نه ! ثروتمندان محترم؟!... لطفا مرا با پول خود ، به خاک نسپارید!...
لاشه مرا با کارد آشپزخانه ی رنگ و رو رفته مان، که قلمتراش مداد شبهای نویسندگی من است، در هم بدرید! و پاره های سرگردان لاشه ی مرا در پست ترین نقاط شهر، به سگها بسپارید ...! من میخوام ، از لاشه من ، چندین سگ گرسنه سیر شود... شما آدمکهای کمتر از سگ ، که هیچ انسان گرسنه ای از درگاهتان سیر نشد ...!

من میمیرم ... اما مرگ من ، مرگ زندگی من نیست! مرگ من ، انتقامی است که زندگی من ، از جعل کننده ی نام خودش می گیرد؟. من میمیرم تا زندگی زیر دست و پای مرگ نمیرد!... مرگ من، عصیان یک زندگی است که نمی خواهد بمیرد!...

او به علت شدت بیماری قلب سه بار در بیمارستان بستری شد و پزشکان هرگونه فعالیت را برای او خطرناک دانستند. به این جهت ، اگر این یادداشتها نا منظم چاپ شد و یا قطع گردید ، علاقمندان به نوشته های کارو خواهند بخشید ... از دوستداران کارو نه آثار کارو - خود کارو - تقاضا دارم زندگینامه کارو را تا پایان بخوانند ...زندگینامه ی زیر گزیده ای از سرگذشت بی سرنوشت کارو میباشد که توسط - خود کارو- نگاشته شده...

آخرین نامه

شش ماه تمام است که در کوچه و پس کوچه ها ویلانم
این نامه انعکاس واپسین طپش قلب محنت بار یکی از هزاران زن بیگناه
است که اجتماع ، در ظلمت شب احتیاج ، کلمه شرافت را از قاموس
زندگیش ربوده است.

این نامه آخرین نامه یک فاحشه است
کاش نامه رسان هرگز این نامه را به مادر این زن تیره بخت نمی
رساند....

مادر جان ! این آخرین نامه ایست که از یکوجبی گور زندگی واژگون
بخت خود برای تو می نویسم..

فاصله من -فاصله پیکر درهم شکسته من - با گور بی نام و نشانی که
در انتظار من است یکوجب بیش نیست..

این نامه ، هذیان سرسام آور رویای وحشتناکی است که در قاموس
خانواده های بدبخت نام مستعارش زندگیست..

مادر جان ! شاید آخرین کلمه ی این نامه ، به منزله نقطه ی سیاهی باشد
بر آخرین جمله داستان غم انگیز زندگی از یاد رفته دخترت.....

خدا میداند که در واپسین لحظات عمرچقدر دلم می خواست پیش تو
باشم...و پس از سه سال جان کندن تدریجی ، هم آغوش با سوداگران
ور شکست شهوت در بستر خون آلود هوسهای مست و تک نفسهای
نگ و بد نامی وفراموشی جام زهر آلودم را در آغوش پر محنت تو با
دست تو به مرگ می سپردم...

افسوس که تو اینجا نیستی ... نه تنها تو ، هیچ کس اینجا نیست... جز این
پیکر در هم شکسته ام و پیر مردی رنجور ، که با در یافت بیست ریالی (
بیست ریالی که کار مزد آخرین هم آغوشی من است) نامه ای را که
اکنون میخوانی بجای من ، برای تو بنویسد...

مادر جان می دانم که با خواندن این نامه ، بخاطر بخت سیاهی که
دخترت داشت تا حد جنون خواهی گریست...

گریه کن مادر !بگذار اشکهای تو سیل بنیان کن بنای شرافت کاذبی
باشد که در این دنیای دون ، منهای پول پشتوانه زندگی هیچ تیره بختی
نیست....

دختر تو مادر ، دارد همین حالا ، پای دیواری سینه شکسته در کمال
ناکامی و بد نامی می میرد ای کاش دختر در به در تو که من
بدبخت باشم ، می توانست با مرگ خود انتقام شیر حالات را از زندگی
حرامی که داشت بگیرد...

مادر جان ! خواهش میکنم اجازه بدهی قبل از مرگ هر چه درد بیدرمان
در پهنه این دل ماتمزده ام دارم ، به صورت قطره های سرگردان مشتی
سرشک دیده گم کرده ، به دامان محبت بار تو بسپارم....

میدانم هرگز باور نمی کردی اینچنین نامه ای به دست تو برسد ؛ تو بر
حسب نامه های گذشته من ، دخترت را زنی نجیب می دانستی که
شرافتمندانه ، دور از خانه و کاشانه ، نان مادر ستمدیده و خواهر
یتیمش را به دست می آورد ... چگونه بگویم مادر؟! که ازبخت من

بدخت ، در عصری به دنیا آمده ام که “ شرافت “ به طوررقت انگیزی
بازارش کساد است

می دانی یعنی چه ؟ مادر همه هر چه تا کنون بتو نوشته ام دروغ محض
بوده است دروغ محض اما اجتناب ناپذیر

خدا می داند که هیچ دلم نمی خواست دل شکسته ات را ، بار دیگر
بشکنم ... همه ی آن نامه را ده روز دیگر که مصادف با بیست و
چهارمین سال تولد من که در حقیقت بیست و چهارمین سال تولد یک
بد بختی بیزوال است ، بسوزان و خاکستر سردشان را لابلای بستر
پاره پاره من که مات و دست نخورده و بی صاحب در کنج کلبه ی
فقیرمان افتاده است ، دفن کن ... بگذار خاکستر آن نامه ها لاشه افتخار
من باشد افتخار اینکه حد اقل آنقدر تو را عزیز می داشتم که تا وا
پسین لحظات مرگ گذاشتم حتی در تصویر بیچارگی من ، شریک باشی
....

مادر جان ! در تمام این مدت سه سالی که مرا با این قبرستان بی
سرپوش آرزوها و آمال انسانی ، این آخرین ایستگاه امید بیکاران خانه
به دوش شهرستانی ، این تهران خراب شده ، روانه کردی ، بر حسب راه
نکبت باری که این اجتماع هرزه پیش پای زندگی غریب من گذاشت من
یکی از بی پناه ترین و بیگناه ترین گناهکاران روزگار بوده ام

افسوس !... هزار افسوس که ضربان نامرتب فرصت نمی دهد ، تا آنجا
که می خواستم جزئیات گذشته و اندوهبارم را برایت شرح دهم ...

همانقدر باید بگویم که زندگی بسرنوشتی اینقدر دردناک ، دچارم کرد ،
سه سال تمام ، شب و روز کار من پاسخ دادن به تمنای هرزه مثنی

نامرد بود که در ازای پولی ناچیز ، همه مستی ها ، پستی ها ، و
ردالتهای خود را وحشیانه در لذت زاییده از پیکر خسته و تب آلود من ،
خلاصه کردند

آه ، خداوندا ! چه سرنوشت وحشتناکی !

در عرض این سه سال ، سر تا سر آرزوهای من ، اشکها و اشکهای
پنهانی من ، بازیچه ی خنده ها ، محبتها و پایکوبی های ساختگی بود....
در عرض این مدت هرگز فرصت اینکه چند دقیقه از ته دل به خاطرسیه
روزی خودم اشک بریزم نداشتم....

تنها یکبار ، تقریبا شش ماه پیش بود که در کشمکش یک درد جانکاه
صمیمانه خندیدم ... اما ، بخدا ، مادر ، اگر بدانی این خنده تصادفی را
چقدر وحشیانه در لرزش لبانم شکستند ... آخ اگر بدانی....

آری ، مادر جان شش ماه پیش در همان خانه ای که آشیانه حراج
تدریجی ناموس محتاج من بود ، صاحب فرزندی شدم...
از چه پدری ؟ از چند پدر؟ اینها را هیچ نمی دانم ... اما آنچه مسلم بود ،
خدا برای نخستین بار بزرگترین نعمتها را - نعمت مادر بودن را به من
ارزانی کرد...

شبى که دخترم به دنیا آمد تا صبح از خوشحالی خوابم نبرد ... برای
چند ساعت همه دردها ، در به دریاها ، گرفتاریها را فراموش کرده بودم
....

احساس می کردم زنی نجیبم و در خانه ای محقر و آبرومند برای
شوهر مهربانم طفلی زیبا به دنیا آورده ام ... و فردا صبح پدرش از دیدن
او....

آخ مادر چه می گویم؟! چه می خواهم بگویم؟!
آه ، ای آرزوهای خام ... ای آرزوهای ناکام!
مادر جان اگر بدانی فردای آنشب چه بر سرم آوردند؟!
رییس آن خانه نفرین شده بچه ام را از دستم گرفت ... به زور
گرفت....قدرت اینکه از جا تکان بخورم نداشتم هر چه فریاد کردم
ماما! ماما! فریادم در دل سنگش موثر واقع نشد
آخ مادر...ببین سرنوشت کار انسان را به کجا میکشاند ... که در خانه
ای چنین رسوا ، به زنی که رییس خانه است ، باید “ ماما ” گفت ... آخ
بیچاره مادرم....
باری بچه ام را از آغوشم بیرون کشیدند... بردند ...هنگامی که برای
آخرین بار نگاهم به قیافه معصوم طفل بیگناه افتاد ، مثل اینکه با یک نگاه
سرگردان از من پرسید : چرا ???
دخترم را بردن و بر حسب قوانین حاکم بر اینچنین خانه ها او را در
خلوت محض به خاک سپردند.
چه می دانم شاید این حکمت خدا بود ... شاید خدا فکر کرده بود که
مردنش بهتر از ماندنش است ، دنیایی که سرنوشت دختر زن نجیبی
چون تو را به اینجا می کشاند چه سر نوشتی میتوانست نصیب دختر
یک فاحشه بدبخت کند؟!
پس از دخترم مرا هم از خانه بیرون کردند ... از کارافتاه بودم ؛ درد
فقدان بچه کمر هستی مرا شکسته بود.

مادر جان ... تصادفی نیست که شش ماه است نزد تو خجلم و نتوانسته
ام مقررری ماهانه برایت بفرستم.

به خدا مادر ، در عرض این شش ماه در آمدم حتی آنقدر نبوده که یک
شب با شکم سیر بخواب روم....

چه خواب ؟ چه شکم ؟ چه بد بختی؟ شش ماه تمام است که در کوچه و
پس کوچه ها ویلانم ...در عرض این شش ماه به صد جور مرض
استخوانسوز گفتار شدم...

دیگر نمی توانم حرف بزنم ، بغض دارد خفه ام میکند ، بغض نیست ،
مرگ است ! مرگ در کار تحویل گرفتن پس مانده ی جان من است!
خدا حافظ مادر

شیرت را حلال کن ، به خواهر کوچکم هرگز نگو که خواهر نگون بختش
چطور زندگی کرد ، و چه طور مرد ؛ نه - مادر جان نگو.

خدانگهدارتان

خدا وندا...!
اگر روزی بشر گردی
ز حال بندگانت با خبر گردی
پشیمان می شدی از قصه خلقت
از اینجا از آنجا بودنت!

خداوندا...!
اگر روزی ز عرش خود به زیر آیی
لباس فقر به تن داری
برای لقمه ی نانی
غرورت را به زیر پای نا مردان فرو ریزی
زمین و آسمان را کفر می گویی... نمی گویی؟

خداوندا...
اگر با مردم آمیزی
شتابان در پی روزی
ز پیشانی عرق ریزی
شب آزرده و دل خسته
تهی دست و زبان بسته

به سوی خانه باز آیی
زمین آسمان را کفر می گویی ۰۰۰ نمی گویی؟

خدا وندا ۰۰۰

اگر در ظهرگرماگیر تابستان
تن خود را به زیر سایه ی دیواری بسپاری
لبت را بر کاسه ی مسی قیر اندود بگذاری
و قدری آن طرف ترکاخ های مرمرین بینی
واعصابت برای سکه ای این سو و آن سودر روان باشد
و شاید هر رهگذر هم از درونت با خبر باشد
زمین و آسمان را کفر می گویی ۰۰۰ نمی گویی؟
خدایا خالقا بس کن جنایت را تو ظلمت را ۰۰۰!

تو خود سلطان تبعیضی

تو خود یک فتنه انگیزی

اگر در روز خلقت مست نمی کردی

یکی را همچون من بدبخت

یکی را بی دلیل آقا نمی کردی

جهانی را چنین غوغا نمی کردی

دگر فریاد ها در سینه ی تنگم نمی گنجد

دگر آهم نمی گیرد

دگر این سازها شادم نمی سازد
دگر از فرط می نوشی می هم مستی نمی بخشد
دگر در جام چشمم باده شادی نمی رقصد
نه دست گرم نجوائی به گوشم پنجه می ساید
نه سنگ سینه ی غم چنگ صدها ناله می کوبد
اگر فریادهایی از دل دیوانه برخیزد
برای نا مرادی های دل باشد
خدایا گنبد صیاد یعنی چه ؟
فروزان اختران ثابت سیار یعنی چه ؟
اگر عدل است این پس ظلم ناهنجار یعنی چه؟
به حدی درد تنهایی دلم را رنج می دارد
که با آوای دل خواهم کشم فریاد و برگویم
خدایی که فغان آتشینم در دل سرد او بی اثر باشد خدا نیست؟!
شما ای مولیانی که می گوید خدا هست و برای او صفت‌های توانا هم روا
دارید!
بگوید تا بفهمم
چرا اشک مرا هرگز نمی بیند؟
چرا بر ناله پر خواهشم پاسخ نمی گوید
چرا او این چنین کور و کر و لال است
و یا شاید درون بارگاه خویش کسی لب بر لبانش مست تنهایی

و یا شاید دگر پر گشته است آن طاقت و صبرش
کنون از دست داده آن صفتها را
چرا در پرده می گویم
خدا هرگز نمی باشد
من امشب ناله نی را خدا دانم
من امشب ساغر می را خدا دانم
خدای من دگر تریاک و گرس و بنگ می باشد
خدای من شراب خون رنگ می باشد
مرا پستان گرم لاله رخساران خدا باشد
خدا هیچ است .
خدا پوچ است .
خدا جسمی است بی معنی
خدا یک لفظ شیرین است
خدا رویایی رنگین است

شب است و ماه میرقصد
ستاره نقره می باشد
و گنجشک از لبان شهوت آلوده ی زنبق بوسه می گیرد
من اما سرد و خاموشم!
من اما در سکوت خلوتت آهسته می گریم
اگر حق است زدم زیر خدایی...!!!
عجب بی پرده امشب من سخن گفتم
خداوندا...
اگر در نعشه ی افیون از من مست گناهی سر زد ببخشیدم
ولی نه؟!
چرا من روسیه باشم؟
چرا غلاده ی تهمت مرا در گردن آویزد؟
خداوندا...
تو در قرآن جاویدت هزاران وعده ها دادی
تو می گفتی که نامردان بهشتت را نمی بینند
ولی من با دو چشم خویشتن دیدم
که نامردان به از مردان
ز خون پاک مردانت هزاران کاخها ساختند
خداوندا بیا بنگر بهشت کاخ نامردان را.
خدایا! خالقا! بس کن جنایت رابس کن تو ظلمت را
تو خود گفتی اگر اهرمن شهوت بر انسان حکم فرماید

تو او را با صلیب عصیان‌ت مصلوب خواهی کرد
ولی من با دو چشم خویش‌تَن دیدم
پدر با نورسته خویش گرم می‌گیرد
برادر شبانگاهان مستانه از آغوش خواهر کام می‌گیرد
نگاه شهوت‌انگیز پسر دزدانه بر اندام مادر می‌لرزد
قدم‌ها در بستر فحشا می‌لغزد
پس... قولت!
اگر مردانگی این است
به نامردی نامردان قسم
نامرد نامردم اگر دستی به قرآنت بیالایم !

تکیه بر جای خدا

شبی در حال مستی تکیه بر جای خدا کردم
در آن یک شب خدایا من عجایب کارها کردم
جهان را روی هم کوبیدم از نو ساختم گیتی
ز خاک عالم کهنه جهانی نو بنا کردم
کشیدم بر زمین از عرش، دنیادار سابق را
سخن واضح تر و بهتر بگویم کودتا کردم
خدا را بنده ی خود کرده خود گشتم خدای او
خدایی با تسلط هم به ارض و هم سما کردم
میان آب شستم سهر به سهر برنامه پیشین
هر آن چیزی که از اول بود نابود و فنا کردم
نمودم هم بهشت و هم جهنم هردو را معدوم
کشیدم پیش نقد و نسیه، بازی را رها کردم
نماز و روزه را تعطیل کردم، کعبه را بستم
و ثاق بندگی را از ریاکاری جدا کردم
امام و قطب و پیغمبر نکردم در جهان منصوب
خدایی بر زمین و بر زمان بی کدخدا کردم
نکردم خلق، ملا و فقید و زاهد و صوفی
نه تعیین بهر مردم مقتدا و پیشوا کردم
شدم خود عهده دار پیشوایی در همه عالم
به تپا پیشوایان را به دور از پیش پا کردم

بدون اسقف و پاپ و کشیش و مفتی اعظم
خلایق را به امر حق شناسی آشنا کردم
نه آوردم به دنیا روضه خوان و مرشد و رمال
نه کس را مفتخور و هرزه و لات و گدا کردم
نمودم خلق را آسوده از شر ریاکاران
به قدرت در جهان خلع ید از اهل ریا کردم
ندادم فرصت مردم فریبی بر عباپوشان
نخواهم گفت آن کاری که با اهل ریا کردم
به جای مردم نادان نمودم خلق گاو و خر
میان خلق آنان را پی خدمت رها کردم
مقدر داشتم خالی ز منت، رزق مردم را
نه شرطی در نماز و روزه و ذکر و دعا کردم
نکردم پشت سر هم بندگان لخت و عور ایجاد
به مشتی بندگان ابرومند اکتفا کردم
هر آنکس را که میدانستم از اول بود فاسد
نکردم خلق و عالم را بری از هر جفا کردم
به جای جنس تازی آفریدم مردم دل پاک
قلوب مردمان را مرکز مهر و وفا کردم
سری داشت کو بر سر فکر استعمار کوبیدم
دگر قانون استعمار را زیر پا کردم
رجال خائن و مزدور را در آتش افکندم

سپس خاکستر اجسادشان را بر هوا کردم
نه جمعی را برون از حد بدادم ثروت و مکنت
نه جمعی را به درد بی نوایی مبتلا کردم
نه یک بی آبرویی را هزار گنج بخشیدم
نه بر یک آبرومندی دو صد ظلم و جفا کردم
نکردم هیچ فردی را قرین محنت و خواری
گرفتاران محنت را رها از تنگنا کردم
به جای آنکه مردم گذارم در غم و نلت
گره از کارهای مردم غم دیده وا کردم
به جای آنکه بخشم خلق را امراض گوناگون
به الطاف خدایی درد مردم را دوا کردم
جهانی ساختم پر عدل و داد و خالی از تبعیض
تمام بندگان خویش را از خود رضا کردم
نگویندم که تاریکی به کفشت هست از اول
نکردم خلق شیطان را عجب کاری به جا کردم
چو میدانستم از اول که در آخر چه خواهد شد
نشستم فکر کار انتها را ابتدا کردم
نکردم اشتباهی چون خدای فعلی عالم
خلاصه هرچه کردم خدمت و مهر و صفا کردم
زمن سر زد هزاران کار دیگر تا سحر لیکن
چو از خود بی خود بودم ندانسته چه ها کردم

سحر چون گشت از مستی شدم هوشیار
خدایا در پناه می جسارت بر خدا کردم
شدم بار دگر یک بنده درگاه او گفتم
خداوندا نفهمیدم خطا کردم...

تولد

روزی که هیچگاه نفهمیدم برای چی باید خوشحال باشم!!!
پدر آن شب اگر خوش خلوتی پیدا نمی کردی
تو ای مادر اگر شوخ چشمی ها نمی کردی
تو هم ای آتش شهوت شرر بر پا نمی کردی
کنون من هم به دنیا بی نشان بودم
پدر آن شب جنایت کرده ای شاید نمی دانی
به دنیایم هدایت کرده ای شاید نمی دانی
از این بایت خیانت کرده ای شاید نمی دانی
من زاده ی شهوت شبی چرکینم
در مذهب عشق ، کافری بی دینم
آثار شب زفاف کامی است پلید
خونی که فسرده در دل خونینم
من اشک سکوت مرده در فریادم
داد ی سر و پاشکسته ، در بی دادم
اینها همه هیچ ... ای خدای شب عشق
نام شب عشق را که برد از یادم ؟

نامه ای به الاغ

الاغ جون!

من برخلاف کسانی که برای تو تره هم خرد نمیکنند، بتو کلی ارادت دارم .

بتو ... به نبوغ تو... بفهم همه جانبه تو- بدرک اجتماعی تو- بجهان بینی تو باور کن کلی ارادت دارم !

از طرف دیگر بزندگی مرفه تو، به آرامش خاطر تو، بخونسردی تو در مقابل حوادث ، به مهارت تو در خرکردن دیگران ، بقدرت هنرپیشگی تو در تجلی خیریت مصلحت آمیز ... بهمه اینها تا سر حد جنون حسادت میورزم ...

تصادفی نیست که تصمیم گرفته ام این چنین صمیمانه با تو چند کلامی درد دل کنم ... نه اطلا هیچ تصادفی نیست ...

دلم میخواست لحظه ای چند خیریت مصلحت آمیز خودت را کنار میگذاشتی ، مرا همچون خودت خرر میپنداشتی وهمانطور ساده وخرکی بدردهای بیدرمان من گوش میدادی ...

گوش کن الاغ جون !

عرض کنم بحضور مبارکت که .. ما (بلا نسبت شما) در این دنیا آدمیم... نمیدانم چند سال ویا چند هزار سال پیش بعنوان اشرف مخلوقات ، صد ها خروار قانون وضع کردیم و بعد برای اجرای این قوانین یکی از فرشتگان، زیادی را بدون اجازه خدا ، از آسمان بزمین کشیدیم ...

آنوقت... یکعدد ترازوی فکسنی بدست مبارک آن فرشته دادیم و نام آن فرشته بعلاوه آن ترازو را روی همرفته گذاشته ایم فرشته ی عدالت ... من مطمئنم که چنین اسمی هرگز به گوش تو نخورده ... برای اینکه تو هرگز احتیاجی به عدالت نداشته ای .. کما اینکه تو خودت را از آن جهت بخیریت زده ای که مبدا روزی از روزها (عدالت) خر شود و از تو انتظار تابعیت داشته باشد !

اما ما آدمها ، ما که میگویند آدمیم - برای این فرشته ساخت خودمان - این فرشته خودمانی ، آنقدر احترام قائل شدیم که فرشته، مادر مرده پاک خودش را باخته است .

از یادش رفته که اصولا برای چه از آسمان خدا ، بزمین بندگان خدا سرازیر شده.. و بالاتر از آن هیچ یادش نیست که فلسفه ی آن ترازوی فکسنی که بدستش داده اند چیست؟

بدتر از همه اینکه چشمهایش را هم بسته ایم، میدانی الاغ جون بسته ایم ، تا هنگام قضاوت دیدگانش با دیدگان هیچکس تلاقی نکند .. تا تمنای هیچ نگاه ملتسمی تصادفا او را از قضاوت عادلانه منحرف نسازد ..

الاغ جون !

نمیدانم این فرشته در آغاز کار در کدام قسمت از این کره ی خاک بر سر خاکی فرود آمده؟ اما بهر حال هر جا که فرود آمده .. اجداد آدمها فوراً قالبش را ریخته اند .. آنگاه ... اندکی از رنگ هر یک از ملتها را با بیرنگی آن آمیخته اند و سپس کپیه های آن را بین هفتاد و دو ملت بطور

مساوی تقسیم کرده اند ... تا خدا نکرده هیچ قومی از عدالت بی نصیب
نماند !

یکی از آن کپیه ها هم بما رسیده ! من مطمئنم که تو هرگز کپی سنگی
فرشته ی عدالت را که بر تارک ساختمان وسیعی موسوم به کاخ
دادگستری میخکوب شده است ، ندیده ای ، حق با توست چون اصلا
دادگستری را برای اطاعت کردن آدمها ساخته اند! تو که خودت خر
خدائی هستی ... دیگر احتیاجی به تجدید ساختمان نداری که گذرت به آن
طرف بیفتد ...

الاغ جون !

بمرگ تو نباشد بجان کره های ناز پرورده ات قسم هیچ نمیدانم چند
سال است که این فرشته سنگی با آن ترازوی فکسنی - ضامن اجرای
عدالت در کشور ماست ، اما تا آنجا که میدانم مدتهاست یعنی سالهاست
که دستمال سیاهی که اجداد آدم به چشمان او بسته بودند .. رنگ طلایی
بخود گرفته است ... واین موضوع بطور وحشتناکی طومار عدالت فرشته
ی زبان بسته را در هم نوردیده، میدانی یعنی چه؟

سالهاست هیچ بنی آدمی از این فرشته خانم سنگی عدالت ندیده نمی
دانم از چیست؟

شاید آن نوار طلایی که بجای نوار سیاه بچشمانش بسته اند ... دیدگان
این دختر نازنین را کور کرده است من چه میدانم؟ توکه الاغی باید قاعده
را بهتر از من بدانی !

الاغ جون !

باور کن این که میگویم چشمان این حیوونکی کور شده - هیچ شوخی نیست ...

من که آدمم هرگز نبوغ شما الاغها را ندارم که بتوانم خودم را بخریت بزنم.. از این لحاظ ، متاسفانه پروردگار کمال ظلم را در حق من روا داشته است .. باری چون نمیتوانم خود را بخریت بزنم ، طبعاً خیلی از چیزها را خوب می فهمم .. و چون میفهمم کارو بارمان شده تو سری زدن : یکی توسرخودمان و یکی در میان هم تو سر بخت بدبختی که داریم ..

میپرسی چرا ..؟ خیلی ساده است ، یک مثال مختصر برایت میزنم . بقیه را خودت حدث بزن

گوش کن - الاغ جون !

بیست و پنج سال پیش از این ، یکی ازماها ، یعنی یک نفر آدم (که هیچ کس نبود) در همین کاخی که مقرر فرماندهی بیچون وچرای فرشته خانم ملقب به عدالت است بکار مشغول میشود. البته ۲۵ سال پیش از این از خوش شانسی الاغها ، آدمها آنقدر روشن نبودند که بفهمند در این دنیای گرفتار ، آدمیت کمال اشتباه است ، ...

و بنابراین طبعاً نمی دانستند که سعادت سرو کارش فقط با طویله های الاغهاست و با کلبه ی آدمها میانه ای ندارد .. نه .. اینها را هیچ نمیدانستند.. وبخاطر عدم احاطه باین قبیل علوم بود که آن آدم ۲۵ سال پیش تصمیم گرفت مثل بچه ی آدم در پیشرفت معنویات آسمانی فرشته

خانم بدون هیچ چشم داشت از هیچ کس در کاخ دادگستری خدمت کند

۲۵ سال تمام شب و روز شرافتمندانه کار کرد . در عرض این مدت آنقدر مواظب حفظ شرافت خود بود که هیچ متوجه نشد ، کی و چگونه زمان بیمروت جوانی اش را بلعید .. تا اینکه پس از ۲۵ سال یکباره احساس کرد که یک عمر بسلامتی سر مادمازل فرشته ی عدالت شب و روز تحت عنوان زندگی ، تمرین خود کشی میکرده است .. و سپس احساس کرد که تمرین کافیسست!..خیلی خونسرد اما دل شکسته وعاصی تصمیم گرفت وبا فشاردادن ماشه ی یک طپانچه .. به تمرین ۲۵ سال خود کشی پایان دهد .

الاغ جون !

آن آدم ۲۵ سال تمام در محلی جان میکند که شب و روز فرشته ی عدالت بر تارک آن مشغول پاسداری است .. در عرض اینمدت این فرشته ی اشتباهی حتی یک بار نپرسیده بود که در مورد او وفرزندان بیگناهِش عدالت تا چه پایه اجرا میشود

تصورش را بکن ۲۵ سال و هر سال ۳۶۵ روز وهر روز ۴ بار این آدم شرافتمند را دیده بود .. اما درباره سرنوشت او حتی یکبار از او هیچ نپرسیده بود ..

آن آدم ، مرد .. جلوی چشم فرشته ی عدالت مرد. وفرزندانش را- لابد - باز بدست عدالت سپرد .. !

میدانی الاغ جون ، فرزندان آدم مثل کره های تو، صد پدر ندارن که
اگر ۹۹ تاشان مرد ، بازیکیشان بالای سر کره ها باشد، فرزندان آدم شیر
یک مادر را میخورند و زیر سایه یک پدر بزرگ میشوند ...
فرزندان آن آدم یتیم هستند ...
الاغ جون !

خوب میدانم که این قبیل فجایع برای شما الاغها مسائلی بی اهمیت وزیر
پا افتاده است .اما برای آدمها فریاد آن طپانچه ای که آن مرد شریف را
به دیار عدم سپرد بمنزله ی طنین ناقوس حقیقتی است که از بیکران
فردای انسانی دیدگان فرشته ی بیگناه عدالت را که با نوار طلائی
بخوابی اجباری محکوم کرده اند برای همیشه باز خواهد کرد ..
دیگر عرضی ندارم - قربون تو - الاغ جون .. قربون هر چی خره ...

زندگینامه کارو از زبان خودش

چپ و راست باران رحمت بود که بر سر پر شور دوران بیگانه ، به گور
کودکیمان میریخت حیف !...

حیف از دوران کودکی که با همه ی قدر و قیمتی که دارد ، دوران آن
سوی جوانیست

حیف از دوران کودکی که سرنوشتش - بدون آنکه خودش بداند -
بازیچه یک زندگی جاودانه فانیست

میریخت راست و چپ ، گل های عدم احتیاج بود که از باغ آفتاب - باغ نه
محتاج به آب آفتاب زیر پایمان ، می ریخت

زیر پای عظمت « الوند » به دنیا آمدیم :

«همدان» شهری که برای بچه هایش - به جای ترکه های موسوم به
اسب - حداقل یک شیر سنگی دارد .

همدان شهری که اشک کودکی های از یاد رفته مان ، در موازات اشک
عظمت از یاد رفته اش ، قطره قطره ، از دامن ابدیت « الوند » به دامن
پاره پاره شب افتخارات آواره ، فرو می بارد

مرد بود این را مرد بزرگی گفته است مرد بزرگی به نام مادر ما و خود
به عنوان مردی دنیا دیده و شهد و شرنگ روزگار چشیده ، می سپارد.

دخترش را - مادر نازنین ما را - می سپارد به دست آن مرد غریب

خزان باغ « گاسپاران » یعنی بهار به خزان تبدیل شده .

«گاسپاران» - پوزش صامت پیر مرد را - از اینکه قدرت طپیدن قلبها
خبر نداشته - پذیرا میشود

و گل ها پر میگیرند گلها پر می گیرند و پر می کشند به سوی آسمان... تا آنجا ، به هشت بچه ی یتیم آینده ، خبر دهند که عقد تولد شما - بدون اجازه شما- بی خبر از شما در زمین بسته شدبین دختری ۱۵ ساله که در آنزمان حتی تصور یک بوسه اشتباهی برایش امکان نداشت

و مردی که با کوله پشتی یک سرگذشت به خاک سپرده بر دوش ، به سوی سرنوشتی بیگانه با سرگذشت او - قدم بر میداشت و عروسی مفصلی بر گزار می شود عروسی ساده و مفصل ، آنچنانکه شایسته سالهای از یاد رفته نمک شناسی ها و مردانگی ها بوده است .
آخ اگر فرزندان آینده ی انسان در شب عروسی انسان ، شرکت داشته باشند اگر می توانستند ... !

....درختها نفهمیدند ... هیچ نفهمیدند که بناست در آینده - در شمار میلیونها برگ بی صاحب ، از هشت برگ بی صاحب « جدید » نیز پذیرایی کنند

این درختها نفهمیدند

بادهای خانه بر دوش نفهمیدند

و آفتاب - مثل همیشه - وقت نداشت ...

آفتاب مثل همیشه بزرگتر از آن بود که در وقت خلاصه شود ...

آفتاب متوجه نشد که با آن عروسی که در باغ شورین برگزار شد ، هشت نفر دیگر ، بر جیره خواران خوان بی دریغ انوار مجانی او، افزوده شدند ...

آفتاب اصلا متوجه نشد ...

بهار هم متوجه نشد ...

بهار آقاست ...

اما این آقا را عشق‌ها و هوسهای ولگرد - چون نسیم ولگرد شبانه -
دچار مکافات‌ی شبانه کرده اند بیچاره بهار اگر وقت داشت ... اگر می
گذاشتند آقایی خودش را خرج دهد ، هرگز پاییز ، جسارت اظهار وجود
نمیکرد ...

آخ اگر بهار میفهمید که ما هرگز - چون میلیون‌ها فرزند این قرن بی
صاحب - افتخار دیدنش را نخواهیم داشت... اگر می فهمید ...هرگز این
عروسی ، در آن باغ شورین انجام نمی گرفت
اما بهار نفهمید

آفتاب هم نفهمید

زمان هم حوصله فهمیدن نداشت ... !

و بنا بر این ... آن عروسی ، در باغ شورین ، انجام گرفت ...
و کارخانه آدم سازی به راه افتاد .

پدر ما یک ارمنی متعصب بود - ارمنی متعصب ، که همه چیز - جز
تعصب و مردانگی او را - جنگ اول جهانی از او گرفته بود ...
شاید به همین علت بود که اینچنین مرتب و بلا وقفه بچه پس انداخت ...
هر یک سال و نیم یک بار یک بچه ... !

از لحاظ پدرم قضیه شوخی نبود . نمی توانست باشد ، بیش از یک
میلیون ارمنی را در مسلخ جنگ اول جهانی ، با فجیع ترین روشهای ضد

انسانی ، به خواب جاودانی پیوست داده بودند ... لازم بود ملت ارمنی را از انقراض نجات داد .

پدرم سهم خودش را ، بیش از سایر ارامنه در نظر گرفته بود ... و اگر زنده بود ، اگر میماند... ما اکنون به جای هشت خواهر و برادر، حداقل سی و شش برادر و خواهر بودیم !
بیچاره مادرمان چکار میکرد !؟

جزئیات دوران کودکی را چه کسی بیاد دارد ، که من داشته باشم ؟ ... !
اما میدانم تا هنگامیکه پدرم بود ، سفره ما ، افتخار آشنایی با گرسنگی را پیدا نکرد .

هنوز پدرم زنده بود که ما از دامنه « الوند » دور شدیم.... رفتیم « اراک »...»

(پدرم به تجارت فرش اشتغال داشت ، گمان میکنم کارش ایجاب کرده بود که ما را به اراک ببرد ...)

... و در اراک بود که « ویگن » - برای نخستین بار - با یکی از تراژدی های بزرگ زندگی خود ، روبرو شد .

بعد از ظهر یکی از روزها ، همه خواب بودیم که ویگن را ، آب برد ... که میداند ؟... شاید حنجره ی « ویگن » - زیروبم های عاشق آفرینش را - مدیون زمزمه ی امواج رودخانه ایست که در شش سالگی او را برد ... شاید ویگن زندگی خودش را - زندگی شهرتش را - مدیون آن چند دقیقه ایست که موقتا در بستر رود خانه ، مرد ... رودخانه ای که ویگن را برده بود ، به دو قسمت تقسیم میشد قسمتی از آن ، سنگ آسیایی را

میچرخاند ... قسمت دیگرش به زندگی اشرافی یکی از ملاکین بزرگ اراک ، صفای بیشتری می بخشید : از باغ مفصل یک ملاک مفصل رد میشد

اگر « ویگن » با گرسنگی آشنا نبود ... با باغ بیشترآشنایی داشت رودخانه هم ، لطف کرده بود و او را به آشنایانش رسانده بود ... به درختها ... و ، انجا در آن باغ - باغبان پیر ، ویگن را از مرگ حتمی نجات داده بود و نگذاشته بود که کرامت زمزمه ی امواج رودخانه ، نسبت به حنجره ی فردای ویگن ، حرام شود ... « ویگن » از مرگ نجات پیدا کرد ... اما گمان میکنم - تا شش سال پس از آن هر روز - تقریبا یک بار - غش می کرد ... دندانهایش چنانکه گویی خیال جدا شدن از

تنش را دارند ، به تنجی سرسام آور دچار می شدند

بیچاره ویگن - چه روزهای مرارت باری را در دوران کودکی از سرگذرانند ... و بیچاره تر از ویگن مادرم .

خدا میداند که تا « ویگن » را - دوباره ویگن کرد - چند بار بی سر و صدا مرد .

نمیدانم - چه شد که روی همرفته یک سال بیشتر در « اراک » نماندیم... ویگن بقیه دوران مرگ مکررش را در « بروجرد » گذراند ... در بروجرد : همانجا که پدرم سی و نه سالگی ، علی رغم هیکل ورزیده و سلامت و بیچون وچرایش - با یک " سینه پهلوی " ساده ، پیوندش را برای همیشه با زندگی گسست ...

در « بروجرد » بود که پدرم - به فرمان سرنوشت - نا بهنگام تر از آنچه انتظار میرفت ، به خواهران و برادران خودش پیوست ...
....به هر حال از آنروزی که پدر ما مرد ، از همان روز که یک صلیب گمنام - پدر نازنین ما را - در جوار کلیسای گمانم در راه بروجرد - ملایر ، زیر خروارها خاک ، مصلوب کرد ، آفتاب زندگی ما هم ، در سپیده دم بیدار از آرزوهایمان ، غروب کرد .

وبعد از آن هرچه بود ، درد بود . درد بی پدری ..درد بی
بعد از آن هر چه بود حسرت بود ، آه بود . احتیاج بود و دربه دری ... و دریغ که من و ویگن ، وقتی پدر ما مرد ، آنقدر بی خبر از دو جهان بودیم ، آنقدر بی خبر و کوچک ، که حتی با یک قطره اشک ، ترانه ای به نام « لالایی » برای خواب ابدی پدر نازنینمان نسرودیم
به ما هیچ نگفتند که او مرده است به ما گفتند که یو به سفری دور و دراز رفته .

ما هم بچه تر از آن بودیم که بفهمیم « سفر دور و دراز » یعنی چه؟ ...
افسوسهزار افسوس ...
و افتخار پیدا کرد ...

منظورم از سفره ماست افتخار آشنایی با گرسنگی را پیدا کرد ...
اینکه می گویم « افتخار » تصور نکنید با کنایه میگویم نه ! به خاک از یاد رفته ی پدرم نه !سفره ای که با گرسنگی حداقل برای یک مدت محدود آشنا نبوده ، به درد مهمانخانه میخورد ، نه به درد خانه !

...وکشیدیم بار گرسنگی را شهر یه شهر ، خانه به خانه ... و سر کشیدیم شرنگ می شهدآفرینش را، پیمان به پیمان دیگر دستمان به الوند نمیرسید ، تا از او - از عظمت او - برای نجات استعداد گرسنه ای که داشتیم ، کمک بگیریم ...دیگر دستمان به دامن الوند نمیرسید ، تا فرداهای سیاه را ندیده به خاطر خوش دیروزه‌های سپید ، سر بر دامن برف پرورش بگذاریم ...و بمیریم ... نه تنها الوند...اصلا دستمان به هیچ جا نمیرسید ...

...وهیچ نفهمیدیم چطور شد که یکباره - خود را در زادگاه « ستار خان » یافتیم ...

«نان» ما را به آنجا کشانده بود

و نان آور ما ، برادر بزرگ ما « زوان » بود ... « زوان » یک مرد...یک انسان

آه ! ...ای مردان واقعی روزگار !

ای انسانهای گمنام !

نام نام آوران روزگار - به پاس گمانی بی جهت شما بر نام آوران روزگار حرام باد .

این مرد ۱۶ ساعته ۱۶ساله نمیگویم ... تازه « ساعت » هم بیخود گفتم « ثانیه » صحیح تر است

...این مرد ...این « زوان » چقدر به ما محبت کرد محل کارش نزدیک دهی بود به نام « برج » نمیدانم کدام سمت « مراغه » ...دهی زیبا ، سبز و سراپا صفا .

با مردمی پای تا سر سادگی و انسانیت .
حیف دهات نیست و دهاتی ها ؟ !
خاک بر سر شهر و دیوارهای آفتاب گیرش ...!
سلام بر هر پرنه گمنام ، با ناله ی شبگیر آفتاب گیرش ...!
سلام به صفای دهات ... !
...سلام به دهات : طبیعی ترین تکیه گاه طبیعت انسانی ...
ما هشت بچه بودیم - رویهمرفته ۸۱ سال داشتیم
شانزده سال از ۸۱ سال از آن خود « زوان » بود
به عبارت ساده تر ، یک پسر ۱۶ ساله ، بار پرورش یک جمع ۶۵ ساله را
، به دوش گرفته بود .
اول تابستان بود که وارد « برج » شدیم
سه ماه تابستان را زیر سایه ی زوان و مادمان - با خر سواری ها
...ازکول یکدیگر پریدنها و دنبال پروانه های وحشت زده ، دویدن ها ، با
خنده های مستانه در پهنه ی چمن ها ...با استفاده از بازی انور آفتاب .
با علفهای بیصاحب دمن ها ... با کتک خوردن ها . کتک زدنهای گذرانیم
....
...دوران کوچ کردنها شروع شده بود . دوران کوچ کردنها و کوچ
کردنهای زندگی .
خدا میداند با چه فلاکتی ، مادراما و سرپرست ما « زوان » ، ما را به «
مراغه » رسانیدند .

وہ ! چه غم انگیز است ، چقدر اسف بار و غم انگیز است ، قیافه مادری
که هشت بچه ی یتیم - در ماتم زدگی پاره دامن شب گرسنگی ها ، دیده
شان به دست خالی او دوخته شده است !

آخ اگر میدانست .منظورم ویگن است .. اگر میدانست که « استالین » در
اوج تصفیه های خونین سالهای ۱۹۳۶ - ۱۹۳۸ ، گیتاری برای او تهیه
میبیند که طنین پرداز تک نغکه های دوران کودکی او باشد ...
گیتار را استالین به خانه ما فرستاد .

...گیتار را جوان برازنده ای به نام « باریس » با خود به آیانه ی تهی از
دانه و بیگانه به ترانه ی ما آورد ...

«باریس » از کسانی بود که چون هزاران ایرانی مقیم « روسیه »
توانسته بود .

با مصیبتی توانفرسا ، جان خود را از تصفیه های خونین نجات دهد و
به زادگاه خود پناه آورد .

وتصادف روزگار باریس را - خودش را نه - قلب باریس را - به تب
طپشهای عشق خواهر بزرگم « هلن » دچار ساخت

و همراه با این فراری زندان استالین بود که گیتار - با نغمه های شب
زنده دار ، پنجره های بسته ی حنجره ی ویگن را به سوی آفتاب باز
کرد ...

در مراغه بود که « ویگن » برای نخستین بار « ویگن شدن » آغاز کرد .
من نمی دانم در قاموس بشری دردناکتر ، غم انگیز تر و شکننده تر از «
فقر» کلمه ای یافت می شود ؟ !....!

تصور نمی‌کنم ... نمی‌توانم تصور کنم ... و این گناه من نیست ، این گناه بشریت است

و در کلبه ی فقر ، کلبه ای که سفره اش کفن نگاه های گرسنه است ...
نمغه گیتار ، چه طنینی می‌تواند داشته باشد ؟ ... !
خواهش میکنم ...

از شما که این سرنوشت بی‌سرگذشت را میخوانید ، نه !... از اشکهای
خودم از اشکهای نود و پنج در صد فراموش شده ی خودم ... خواهش
میکنم که تا دستور ثانوی ، فرو نریزند !...

از اشکهای پنج در صد فراموش شده خودم . خواهش میکنم که به
احترام شیرمادرم - تا هنگامی که حوصله دارند ... تا هنگامی که حتی
حوصله ندارند ، فرو نریزند ...

من ، وظیفه سنگینی را به عهده گرفته اموظیفه سنگینی به نام هیچ !
...

وظیفه سنگینی به نام پوچ ... !

تصور نکنید که « پوچ » تصور کردن ، آسان است ...

و تصور نکنید که « هیچ » از « پوچی » هراسان است !...

انسان درست هنگامی بزرگ می‌شود که صمیمانه احساس می‌کند ،
هیچ است ...

انسان درست هنگامی از کشیدن بار خجالت ، خجالت میکشد ، که
صمیمانه احساس میکند که حتی هیچ - یعنی بزرگترین و قابل لمس
ترین حقیقتها پوچ است

افسوس ...

اشکهای من خواهش مرا پذیرا نمیشوند ...

سراپا اشکم یک دسته اشک ...

یک دسته اشک که دلش میخواهد - به جای یک دسته گل - بر تابوت
انسانیت از یاد رفته ، لنگر بیاندازد

خاک بر سر خاک !

ای خاک بر سر خاک، که اجزه می دهد ، بشر با فروتنی بی تکلفش فخر
فروشد ای خاک بر سر خاک ...

که به جای خون تاک ... خون خودش را ، خون فرزندان خودش را ، می
نوشد ...

...اما خاک - به جای خون تاک - خون آفتاب را - خون فرزندان آفتاب
را می نوشد ...

و دریوزه ی بشرافتخارجو ، در برهوت ایده آل بشری ، به خاک ، فخر
میفروشد

....

و در خانه ما - آن کلبه ی بی پناهی که خودش تصور میکرد ، خانه است
از آفتاب خبری نبود در آن دوران المبار هیاهوی همه گیر ، ناله محزون
یک گیتار شبگیر ، به چراغ کم نور کلبه ی ما میگفت که : « باور کن ... تو
آفتابی ! ... » اما چراغ خانه ما - مادر ما - میدانست که آفتاب خانه ما -
پدر ما - در یک گوشه پرت بین راه « ملایر » و « بروجرد » غروب کرده
است ...

چراغ خانه ما-مادر ما - میدانست که زندگی ما را ، چون زندگی هزاران ، صدها هزار کدک یتیم ، مرگ ، در بن بست چراگاه « چرا » ها مصلوب کرده است

آخ ... بیچاره ماما ...

نمیدانم این روزها « مراغه » چه قیافه ای دارد ؟ !...

اما آن روزها

کریستنه بود

اسم آن دختر ... اسم آن عشق نخستین « کریستنه » بود ...

آخ کریستنه ! ... اگر بدانی در آن روزهای همه عشق ، آن عشق آسمای

...

و در آن شبهای همه اشک ... آن اشک های پنهانی ...

من با آواز ویگن ...

با ساز ویگن

خواننده ای که آنوقتها هیچ تصور نمی کرد حتی برای نا سزاگفتن ،

کسی نام او را بخواند ...

من با آواز این بچه بزرگ که نامش ویگن است ... من چقدر به خاطر تو

گریه میکردم ...

آخ ... اگر بدانی ، اگر میدانستی ...

هیچکس نمیدانست ... چیز این نیم موسوم به « کارو » و یک نیم دیگر «

ویگن » ... من و ویگن نمیدانم چرا از همان دوران آنسوی جوانی ،

اینچنین دیوانه وار همدیگر را عزیز میداشتیم ...

ویگن دلش برای قلب من - قلب عاشق من - قلبی که اصلا حق نداشت
در گیر و دار آن فقر و فلاکت پر برکت - از سینه من به سوی سینه «
کریستنه» - حرکت کند...می سوخت ...
تبریز!

ای شاهگلی تبریز! ... یادت هست ، چقدر آب آن استخر فریبایت را ، هم
آهنگ با تک تک « نت » هایی که از گیتار ویگن پر میگرفتند ، با اشکهای
خودم نوازش میدادم؟!..!

تو « شاهگلی » عزیز ... شاید گرفتاریهای روزگار، آن روزگاری که من
شاهد بودم ، با تو و با تبریز چکار کرد ، از یادت برده باشد

هم ویگن را ، هم اشکهایی که منبه تو تحویل میدادم ، به امید آنکه اگر
روزی « کریستنه » من - کریستنه نازنین من - به دیدارت آمد ، به
دیدگانش که هرگز برای من اشک نریختند ، تحویل بدهی ...

اما من تو را - تبریز عزیز تو را که گهواره ی آواره ی خیلی از مردان
بزرگ روزگار بوده است ، تبریز تو را که در خیلی از سالها ، خیلی از
دوران المبار ، خواب آرزوی هیچ کردن ایران را ، از چشم حریص قداره
کشان روزگار ربوده است ...هرگز از یاد نخواهم برد

گوش کن : ای خواننده ناشناس که روحم سپاسگزار لطفی است که
دورادور با خواندن این سرگذشت بی سرنوشت ، زیر پای قلب من
میریزی ...

گوش کن !!...

گوش کن ... من هنوز آنقدر عاجز نشده ام که دروغ بگویم . اگر - خدای
نکرده - روزی کسی - نفسی - هوسی ، مجبورم کند دروغ بگویم ، من
- با کلی افتخار - وبدون تردید - علی رغم فرداهای بی پدر سه فرزندی
که دارم - سینه پیش - پیشانی فراغ ... میروم میدانید کجا ؟ ...!
زیر سنگ !! ...

من سالها روی سنگها خوابیده ام به پاس لطف سنگها - آن روز از
سنگها خواهم خواست که تا ابد روی من بخوابند !!!
بلی راست میگویم ، که ما - من و ویگن - مدتها در تبریز، مشترکاً
یک شلوار داشتیم و یک جفت کفش ... عجیب است ! ... با همه ادعایم اینجا
کمی دروغ گفتم : اجازه بدهید دروغم را پس بگیرم !
من و ویگن مشترکاً یک « کاریکاتور شلوار » داشتیم و یک جفتکفش
عصبانی که اغلب اوقات پاهای ما خارج از کفش به سر میبردند ...
و آخ که این انگشتان پاهای ما ، از کفشهایی که هیچ عصبانی نبودند ،
چقدر تو ری خوردند ...
هم اکنون که دارم ادامه این سرگذشت بی سرنوشت را برای شما بازگو
میکنم ...

هم اکنون ... دلم آنچنان گرفته است که گویی همه ابرها را - همه هر چه
ابر - از روز تولد زمین قبرها ... از روز تولد آسمان ابرها درهفت
آسمان خدا وجود داشته است ، فشرده اند .
و فشرده ابرها را - به نام مستعار « قلب » در سینه صاحب مرده ی
منجای داده اند

قلب من هم اکنون - گور بینام و نشان خاطراتیست که به قول هاکوپ
هاکوپیان شاعر آزاده ارمنی : « گم نشده اند ... گر چه مرده اند » ...

شبها ، در اتاق ما ، تنها اتاقی که داشتیم ، محشری بر پا بود .

شبها اتاق ما- اتاق عریانی که داشتیم ، عین کندوی عسل بود

کندویی که زنبور عسل داشت ، اما عسل نداشت .

هر یک از ما - به ترتیب سنی که داشتیم ، یک کلاس از دیگری با لاتر
بودیم ...

و آنوقت ، شبها را مجسم کنید ... هشت تا بچه عاصی را مجسم کنید که
شب هنگام ، در یک اتاق - در یک برهوت قاب کرده ... دو تا ، دراز
کشیده ، یکی به طاقچه پریده یکی ناپلئون وار قدم زنان ، زکی زمزمه
کنان ، درس خود را از یر میکند ...

تلخ ترین خاطره ای که من از آن شبها دارم ، اعتراضی بود که مادرم
یک شب به من کرد ؛ من تازه شروع کرده بودم فرانسه یاد گرفتن ... و
میدانیم که کتاب اول همه ی زبانها با کلماتی از قبیل : « آب ، نان ، درخت
، گاو ... » مشحون است .

شاید ۹۹ درصد از شما که این سرگذشت بی سرنوشت را میخوانید به
زبان فرانسه آشنایی داشته باشید . مجبورم به خاطر آن یک درصد که
آشنا نیست ، با کمال معذرت - توضیح مختصری بدهم :

«گاو» به زبان فرانسه میشود « لاواش ... »

یک شب که من مرتب برای ازبر کردن این کلمه - لاواش - لاواش ..
میگفتم ، مادرم آهسته به من نزدیک شد ... و میدانید چه گفت؟! ... آخ
کاش به یاد م نمی آمد ... همه روح تبدیل شد به یک قطره اشک ... باور
کنید تمامی روح شد اشک ...

مادرم گفت : کارو ! این لاواش ، لواش صاحب مرده را کم پهلوی این
بچه های گرسنه تکرار کن !

نمی دانم از خجالت این گفته فراموش شدنی مادرم بود ، که یکباره
وضع ما دگرگون شد ...

نان ، با پای خودش به سراغ ما آمد و در آن برهوت قاب کرده یا تابوت
نه نفره را که ما در آن «زندگی» میکردیم کوبید ...

نیمه شب مست می گذشتم از در ویرانه ای
تا که چشم خیره شد بر چراغ خانه ای
نرم نرمک پیش رفتم تا کنار پنجره
تا که دیدم صحنه ی ویرانه ای
پدرک پیر و فلج افتاده اندر گوشه ای
مادرک مات و مبهوت همچو پروانه ای
پسرک از سوز و سرما میزند دندان به لب
دخترک مشغول عیش خویش با بیگانه ای
از آن پس سوگند خوردم تا که مست نروم سوی ویرانه ای
تا نبینم دختری عصمت فروشد بهر نان خانه ای

گفتگو

گفتم: ای پیر جهان دیده بگو
از چه تا گشته ، بدینسان کمرت
مادرت زاد ، به این صورت زشت ؟
یا که ارثی است تو را از پدرت ؟
ناله سر داد : که فرزند میپرس
سرگذشت من افسانه ست
آسمان داند و دستم ، که چه سان
کمرم تا شد و تا خورده شکست
هر چه بد دیدم از این نظم خراب
همه از دیده ی قسم دیدم
فقر و بدبختی خود ، در همه حال
با ترازوی فلک سنجیدم
تن من یخ زده در قبر سکوت
دلم آتش زده از سوزش تب
همه شب تا به سحر لخت و ملول
آسمان بود و من و دست طلب
عاقبت در خم یک عمر تباه
واقعیات ، به من لج کردند
تا ره چاره بجویم ز زمین
کمرم را به زمین کج کردند

چشمان پلید

به قدر هرچه گل دیدم ، مرا آزار کردی تو
خیانت را در دلم تکرار کردی تو ...
عجب دیوانه بودم من ، که دل بستم به چشمانت
شنیدم بارها باد دیگران بودی ولی حیف شهامت
مال هرکس نیست، پس انکار کردی تو !!
و کار این دل دیوانه را دشوار کردی تو
شب‌بی که با دیگری در کوچه دیدمت ، جا خوردی و
ناچار این طلوع تازه را انکار کردی تو
نمی بخشم تو را ، او را ، و هرکس را که بد باشد
خدایم خود تلافی می کند، هر کار کردی تو ...

بروای دوست برو...

برو ای دختر پالان محبت بردوش
دیده بردیده من مفکن ... نازهم مفروش
من دگر سیرم سیر از این عشق دوپهلوی تو پست !
تف برآن دامن پستی که تورا پرورده است
کم بگو جاه تو کو مال تو کو برده زر
کهنه رقاصه وحشی صفت زنگی خر !
گر طلا نیست مرا تخم طلا. مردم من
زاده فقرم و پرورده دامن شرف

سنگ قبر

هنوز كاملا در قبر زندگي جابجا نشده بودم كه يكباره احساس كردم
دستي آشنا و مضطرب سنگ قبرم را مي كويد
لحظه اي بعد روح سرگردانم با ديگان اشك آلود از لابلای خاک قبرم
به كنارم آمد

بدون هيچ گفتگو دستم را گرفت و از زيز خاک بيرونم كشيد .
نگاهي به سنگ قبرم كرد و گفت :

ببين... اين بشر دروغگو... حتى پس از مرگ تو هم... به حقيقت و آنچه
را كه مربوط به توست پشت پا زده .
راست مي گفت .

بروي سنگ قبرم نوشته بودند :

در سال هزار و سيصد و شصت و يك متولد و در سال هزار و سيصد
و

هشتاد و سه مرد .

دروغ بود .

سال شصت و يك سالي بود كه من مردم و زندگي من پس از سالها
مرگ تحميلي در سال هشتاد و سه شروع شد .

سنگ قبرم را وارونه كردم تا حقيقت را بنويسم .

روح اين بار با خنده گفت :

فراموش كن اين مسخره بازيها را .

به كسي چه مربوط كه تو كي آمدی و كي رفتی... برو بخواب .

راست می گفت .

من هم خنده کنان رفتم و خوابیدم .

چه خوابی...چه خواب خوبی .

کاش همه می فهمیدند .

کاش همه می فهمیدند